



پیغام عشق

قسمت سیصد و سی و یکم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۶ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

عَجَمی وار نگویی تو شَهان را که کِیید؟

چون نمایند تو را نقش و نشان، نستیزی

ای انسان، با دید غلط همانیدگی‌ها، ناآگاهانه و از روی جهل، به شاهان، انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند مثل مولانا نگو: شما دیگر که هستید؟ من شما را نمی‌شناسم.

اگر سخنان بزرگان، زندگی را در تو به ارتعاش درآورده، بیدار می‌کند، نشان می‌دهد که از جنس خدا بوده، من ذهنی نیستی، ولی حرف‌های آنها برعکس دید من ذهنی توست، استدلال ذهنی، مقاومت و قضاوت نکن و نگو غلط می‌گویند بلکه فضا را باز کن تا تو نیز به زندگی ارتعاش کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷

پاره کرده وسوسه باشی دلا

گر طَرَب را بازدانی از بلا

ای صاحب دل، اگر می‌خواهی از وسوسه فکری که یکی پس از دیگری از ذهنت می‌گذرند رها شوی؛ باید فرق بین شادی و بلا را بازدانی و آگاه باشی خوشی مصنوعی و مسمومی که از حرکت فکر و همانیدگی‌ها می‌گیری در مرکزت بلایی هستند که من ذهنی آن را طرب نشان می‌دهد درحالی‌که طرب واقعی از سکوت، فضاگشایی و زنده شدن به زندگی می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۰

معنی آن باشد که بستاند تو را

بی‌نیاز از نقش گرداند تو را



زندگی، حضور و معنای حقیقی، آن است که من ذهنی‌ات را از تو بگیرد و هشیاری‌ات را از همانیدگی‌ها بیرون بکشد، فضای درونت باز شده و ذهنت ساکت شود. همچنین تو را از نقش‌های ذهنی و جهان بیرون بی‌نیاز کند. [اگر فضا را باز کرده، مرکز را عدم می‌کنید با آن شادی و خردی که از فضای یکتایی می‌آید، از نقش‌های ذهنی بی‌نیاز می‌شوید].

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۱

معنی آن نَبُود که کور و گر کند

مرد را بر نقش، عاشق تر کند

معنویت، تسلیم و فضاگشایی، آن نیست که دیدن برحسب من ذهنی و همانیدگی‌ها، چشم هشیاری انسان را کور کند و بر شنیدن حقیقت ناشنوا سازد. همچنین او را بر نقش‌ها یعنی چیزهای بیرونی که ذهنش نشان می‌دهد عاشق تر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۲

کور را قسمت، خیالِ غم‌فزا است

بهرهٔ چشم، این خیالاتِ فناست

قسمت و نصیبِ چشمان کور، من ذهنی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و هشیاری جسمی دارد، افکاری است که غم و اندوه را زیاد می‌کند اما بهره چشمِ عدم، فضای گشوده شده و هشیاری حضور خیالاتِ فناست یعنی چاره‌اندیشی برای این که چگونه نسبت به من ذهنی کوچک شده، از یک نقش ذهنی آزاد شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷

بانگِ شتربان و جَرَس می‌نشنود از پیش و پس!

ای بس رفیق و هَم‌نَفَس آن جا نشسته گوش ما

*جَرَس: زنگ؛ زنگی که بر گردن چهارپایان افکنند



عجیب است که تو، صدای ساربان و زنگ شتران این کاروان تکامل هشیاری که به سوی یکی شدن با خدا در حال حرکتند را نمی‌شنوی، صدای آن‌ها از هر طرفی می‌آید. در این فضای گشوده شده بسیاری از دوستان و هم‌نفسان معنوی که به خدا زنده شده‌اند، در این لحظه ساکن هستند و با فرستادن بسته‌های خرد و انرژی منتظرند تا ما پیغام آن‌ها را بشنویم، از خواب ذهن بیدار شده و با آن‌ها همراه شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

خَلْقِ نَشِستِه گوشِ ما، مَسْت و خوش و بیهوشِ ما

نعره‌زنان در گوشِ ما که: «سوی شاه آ، ای گدا!»

*گوش: انتظار

جمعی از انسان‌های زنده شده به بی‌نهایت خداوند که در این لحظه ابدی ساکنند، عاشقانه، مست و خوش در انتظار بازگشت ما از من‌ذهنی به فضای یکتایی به سر می‌برند چرا که ما هنوز در خواب غفلت و بی‌خبری هستیم. آن‌ها در گوشِ عدم ما نعره مستانه سر می‌دهند و می‌گویند که گدایی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را رها کرده، ذهنت را خاموش کن تا دعوت اَلصَّلَا، به سوی خدا بیا، را بشنوی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

ای نادره مهمانِ ما! بُردی قرار از جانِ ما

آخر کجا می‌خوانیم؟! گفتا: «بُرون از جان و جا!»

*نادره مهمان: مهمان عزیز و بی‌همتا

*بُردن قرار از جان: کنایه از شیفته و شیدا کردن



خداوندا، ای مهمان شگفت‌انگیز و کمیابی که با فضاگشایی قدم به مرکز گذاشتی و آرام و قرار را از جانم بردی و مرا شیفته و شیدای خود کردی. آخر مرا به کدام سو می‌کشانی و می‌خواهی به کجا بروم؟ در عمق جانم ندایت را می‌شنوم که می‌گویی: تو را به سوی اصلت، بیرون از زمان، مکان و این جان من ذهنی می‌کشانم، یعنی همان هشیاری که از اول بودی، چرا که نمی‌خواهم جسمها را در مرکز گذاشته از طریق آن‌ها ببینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

از پای این زندانیان، بیرون کنم بندِ گران

بر چرخ، بنهم نردبان، تا جان برآید بر علا

*زندانان: کنایه از مردم دنیا

*بندِ گران: زنجیر سخت و استوار و سنگین. همانیدگی با چیزهای آفل

*چرخ: کنایه از مرتبه قدس الهی، فضای یکتایی

*نردبان: کنایه از شناسایی و رهاشدن تدریجی از همانیدگی‌های این جهان و پیوستگی مجدد به خدا

*علا: بلندی، بلندمرتبتگی

خداوند می‌گوید: از پای هشیاری انسان‌ها که در من ذهنی زندانی هستید، اگر تسلیم شده فضا را باز کنید، زنجیر سخت، استوار و سنگین همانیدگی با چیزهای آفل را باز می‌کنم.

من نردبان شناسایی و انداختن تدریجی همانیدگی‌ها و پیوستن مجدد به خدا را بر آسمان فضای یکتایی، زیر پای هشیاری‌شان می‌گذارم، تا با شناسایی هر همانیدگی یک پله به سوی من بالا بیایند و به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳



به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جانِ جانِ فزا

گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

*ثنا: دعا؛ ستایش

*لابه کردن: زاری کردن؛ درخواست کردن

*جان فزا: افزایشده جان؛ آنچه باعث نشاط شود.

*دویی: دوتا بودن؛ جدایی و دوگانگی

با زاری لب به دعا گشودم، عاجزانه می‌گفتم: تو جانِ جان‌فزایی، این تو هستی که جانِ اصلی، شادی و نشاط حقیقی مرا را افزایش می‌دهی، من ذهنی‌ام را کوچک می‌کنی و مرا به خودت زنده می‌کنی.

ناگهان خدا گفت: این دعاهاى ذهنی را بس کن، این من‌ذهنی توست که حرف می‌زند و به یک خدای ذهنی دعا می‌کند، به این دویی خاتمه بده و فضا را باز کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

تو دو لب از دویی ببند، بگشا دیده بقا

ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

لبت را از حرف زدن از طریق من‌ذهنی ببند، و درحالی که جسم هستی به خدای ذهنی عبادت نکن، بلکه فضا را باز کرده دیده بقا را بگشا یعنی مرکزت را عدم کن، اگر از لب بسته تو وقتی که ذهنت خاموش است سخنی آمد، آن موقع حرف بزن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳



«إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ» تو میا در میان ما

چو در خانه دید تنگ، بگند مرد جامه‌ها

*إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ: بیان آن بر عهده ماست.

ای انسان، بیان آن به عهده ماست، من و تو بصورت هشیاری یکی هستیم، تو مثل قرآنی هستی که باید توسط من خوانده شوی پس با من ذهنی‌ات به میان در نیا. این ما هستیم که تو را می‌خوانیم تو با من ذهنی‌ات توصیفات همانیدگی‌های مرکزت را نخوان. وقتی می‌بینی به علت بزرگ بودن من ذهنی‌ات نمی‌توانی از در خانه یکتایی رد شوی، جامه‌های همانیدگی‌هایت را از تنت بیرون کن تا بتوانی از این در رد شوی و به خانه یکتایی در آیی.

قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۷

«إِنْ عَلَيْنَا جَمْعُهُ وَقُرْآنُهُ»

«که گردآوردن و خواندنش بر عهده ماست.»

[هر انسانی مثل یک کتاب مقدس است که گردآوری و خواندن آن بر عهده خداست]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

نی که هر شب روان تو ز تنت می‌شود جدا؟

به میان روان تو صفتی هست ناسزا

آیا این گونه نیست که هر شب وقتی می‌خوابی، روانت از جسمت جدا شده، به منبع اصلی هشیاری وصل می‌شود تا دوباره از جنس اصلی خود انرژی بگیرد؟ اما در میان روان تو یک صفت ناسزای ناشایست به نام من‌ذهنی وجود دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳



که گر آن ریگ نیستی، نامدی باز چون صبا

شب نرفتی دوان دوان به لبِ قَلْزَمِ صفا

*قَلْزَم: دریا

اگر این ریگ نیستی، من ذهنی، با فکرهای همانیده، صبح دوباره به صورت طوفان درد به سراغت نمی‌آمد و خودش را باد صبا یعنی فکر شکوفا کننده و گشاینده، معرفی نمی‌کرد تا حال تو را بد کرده، به تو درد بدهد در این صورت تو در شب ذهن دوان دوان به لب دریای یکتایی نمی‌رفتی که فضای درونت باز شود و با خدا یکی شوی به شادی بی سبب دست یابی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

باز آمد و تا ویست بنده بنده‌ست، خدا خدا

ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا

صبح که از خواب بر می‌خیزی دوباره فکرها پشت سر هم می‌آیند، تا زمانیکه همانیدگی داری و این من‌ذهنی وجود دارد شاید در ظاهر خود را بنده خوب خدا بدانی؛ ولی بدان که به یک خدای ذهنی که محبوب توست عبادت می‌کنی و این دویی همچنان وجود دارد. بنابراین نمی‌توانی با خدا یکی شوی، پس بعنوان هشیاری باید هم چنان در کیسه من‌ذهنی مثل زر و سیم قلبی باقی بمانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

جان پنه بر کف طلب، که طلب هست کیمیا

تا تن از جان جدا شدن، مشو از جان جان جدا

بنابراین جانت را بر کف طلب یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز بگذار، اجازه بده عدم در تو بخواهد و طلب کند؛ برای این که طلب، مثل کیمیا می‌تواند مس من‌ذهنی را تبدیل به طلای جان کند. تا زمانی که تن من‌ذهنی از جانت جدا نشده،



همیشه تمرکزت به فضای گشوده شده، مرکز عدم باشد تا بیماری تو در من ذهنی شفا یافته، هشیاری تو از همانیدگی‌ها کاملاً آزاد شود. تا زمانی که از بند من ذهنی رها نشدی از جانِ جان یعنی خدا جدا نشو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد

حیله‌ها و مکرها بادست باد

*آبست: آبستن

شب بدان چه آبستن است جز آن را نمی‌زاید. ما در شب دنیا آبستن خود زندگی هستیم و به عنوان هشیاری باید مثل خورشید از این شبِ ذهن و همانیدگی‌ها زاییده شویم. اما تدبیرها و اسباب ذهن، یعنی فکر کردن براساس همانیدگی‌ها، در مقابل تدبیر خداوند پوچ و بی‌اثر است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

اگر صد گیاه همانیدگی مثل پول، نقش، جسم، باور در ما سبز شود، کشت ثانویه بوده و از بین می‌روند؛ چون جنس آن‌ها آفل و از بین رفتنی است و باقی نمی‌مانند؛ عاقبت آن کشت اول یعنی بی‌نهایت و ابدیت خدا، هشیاریِ خالص، در ما خواهد رویید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی ست و آن اول دُرست



انسان کشت جدید همانیدگی‌ها را بر روی کشت نخست یعنی هشیاری اصیل خود می‌کارد، این کشت دوم فانی و گذراست، از بین می‌رود. اما کشت اول باقی می‌ماند و به ثمر می‌رسد، یعنی انسان به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول، هشیاری، ما که مرکزمان را عدم کردیم و خود را به عنوان خدا شناسایی کردیم کامل و برگزیده زندگی است، هیچ ایرادی نداشته و لزومی ندارد که چیزی از بیرون به آن اضافه شود تا بهتر گردد ولی کشت دوم یعنی همانیدگی‌ها (باورها، دردها و چیزهای فیزیکی) فاسدشدنی و پوسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد

تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف

ای انسان، تا زمانی که یک جسم را در مرکزت بگذاری من ذهنی و همانیدگی داشته باشی از سپاه غیرت ما، یعنی از طرف زندگی، تیر قضا به تو می‌رسد تا بدون سپر، فضای گشوده‌شده، گرد حصار فضای یکتایی نگردی که دچار درد خواهی شد. زیرا اگر من ذهنی و همانیدگی‌ها را نگه داری و بخواهی با خدا یکی شوی تیر قضا به همانیدگی‌هایت برخورد کرده و تو در انداختن آن‌ها مقاومت می‌کنی و درد می‌کشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

چو پیغامبر بگفت: الصَّوْمُ جُنَّةٌ، پس بگیر آن را

به پیشِ نفسِ تیرانداز، زنه‌ار، این سپر مَفکن

*الصَّوْمُ جُنَّةٌ: روزه سپری است.

حضرت رسول فرموده است: روزه، پرهیز، سپری در مقابلِ وسوسه‌ها و تحریکاتِ شیطان، منِ ذهنی و نفسِ شماست که مثل تیراندازیِ فکرهایِ همانیده را به ذهن تان می‌اندازد و توجه شما را به سمتِ آن همانیدگی و جهانِ بیرون می‌کشاند. پس مبادا سپرِ پرهیز را بیندازید؛ که در این صورت به ذهن، جهانِ همانیدگی‌ها، کشیده می‌شوید .

حدیث:

«الصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ»

«روزه سپری است در برابر آتش جهنم؛»

[پرهیز و فضاگشایی سپری در برابر آتش دردهای منِ ذهنی است].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبرِ کیمیایی

که هرچتِ حق دهد، می‌ده رضایی

*هرچت: هر چه تو را

از پیغمبرِ یک کیمیایی بیاموز که در برابر هر چیزی که این لحظه خدا پیش پایت می‌گذارد فضا را باز کرده، مقاومت نکن، بله بگو و با رضایتی که مخصوص هشیاری حضور است با آن وضعیت برخورد کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

همان لحظه درِ جنت گشاید

چو تو راضی شوی در ابتلایی



*ابتلا: امتحان کردن، آزمون

اگر در مقابل چالشی که ذهنت آن را مشکل نشان می‌دهد فضا را باز کنی و به یک امتحان یا گرفتاری که قانون قضا بوجود می‌آورد راضی شوی و صبر کنی همان لحظه در بهشت باز می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶، بیت هشتم

هم تو جنون را مَدَدی، هم تو جمالِ خَرَدی

تیرِ بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری

هم خود تو کمک‌کننده جنون من هستی که با فضاگشایی نسبت به عقل من ذهنی دیوانه شده، کمک می‌کنی به تو تبدیل شوم، عقل همانیدگی‌ها را کنار بگذارم و هم به محض این که همانیدگی‌ها را شناسایی کرده می‌اندازم جمال زیبای خرد خود را به من نشان می‌دهی، هم اگر در مرکز همانیدگی و جسم باشد تیر بلا از تو می‌رسد و اگر فضا را باز کرده مرکز را عدم کنم تو سپر بالای من می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶، بیت پنجم

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

وقتی مرکز ما پر از باورها، چیزهای این جهانی و همانیدگی است و از فکری به فکر دیگر می‌پریم، در معرض تیر حوادث خدا هستیم، قضا که اراده الهی است با حوادث و وضعیت‌ها به همانیدگی‌های ما ضرر می‌رساند. اگر مرکزمان را عدم کنیم عنایت ایزدی از آن پس مانند سپری در مقابل تیر حوادث از ما محافظت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷

روح، می‌بُردَت سوی چرخ برین



سوی آب و گل شدی در اَسْفَلین

*برین: بالاین و بلندترین.

*چرخ برین: آسمان بالایی؛ منظور عالم مابعدالطبیعه است.

*اَسْفَلین: جمعِ اَسْفَل به معنی فروتر

روح، هشیاری، هر لحظه می خواهد به سوی زندگی پرواز کند و تو را به سوی فضای یکتایی می کشد ولی تو در من ذهنی و دیدن بر اساس دردها، اجسام و همانیدگی ها خود را به سوی پایین ترین و فروترین حالتی که یک موجود زنده می تواند باشد، می کشی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸

خویشتن را مَسخ کردی زین سَفول

ز آن وجودی که بُد آن رَشکِ عَقول

*سَفول: پستی، فرومایگی و خست طبع

تو خودت را به خاطر چیزهای بی ارزش یعنی همانیدگی های اقل مسخ کردی؛ درحالی که وجود تو چنان والا و با ارزش است که همه باشندگان به آن حسادت می ورزند؛ زیرا تو تنها موجودی هستی که می توانی روی ذات خود قائم شده و به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹

پس بین کین مسخ کردن چون بُود

پیش آن مسخ، این بغایت دُون بُود



پس بنگر که این مسخ کردن چگونه است؟ بی‌گمان این نوع مسخ یعنی مسخ باطن، که انسان من‌ذهنی را درست کرده در مرکزش قرار دهد و برحسب همانیدگی‌ها ببیند بسی پست‌تر از مسخ ظاهر، تغییر شکل دادن قیافه، است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۰

اسبِ همّت، سوی اختر تاختی

آدم مسجود را نشناختی

تو اسبِ همّت و تلاش خود را به سوی ستارگانِ آسمانِ ذهنت، همانیدگی‌ها، به تاختن درآوردی و به چیزها حسّ وجود تزریق کردی که بدرخشند و با آن‌ها همانیده شدی ولی هنوز حقیقت انسان را نشناختی که مورد عزت و احترام همه باشندگان بوده، می‌تواند با عدم کردن مرکز روی پای ذاتش بایستد، ریشه‌دار شده و در این لحظه ابدی مستقر شود. درک نکردی که خدا در انسان می‌خواهد به خودش زنده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف

چند پنداری تو پستی را شرف

*ناخلف: فرومایه؛ بدنزاد و بدسرشت و بدکار

ای فرومایه، آخر تو فرزندِ آدم هستی، چه‌طور مانند پدرت نیستی و بدنزاد شدی؟ چگونه پست بودن در من‌ذهنی را شرافت می‌پنداری و خصوصیات من‌ذهنی، تقلید، شک، حرص و درد را به نمایش می‌گذاری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۲

چند گویی من بگیرم عالمی

این جهان را پر کنم از خود، همی؟



آخر چه قدر می‌گویی که من عالم را تصرف می‌کنم و این جهان را از قدرت و نفوذ خود پُر می‌کنم تا همه از من تعریف کنند و چیزها و متعلقاتم را انباشته می‌کنم؟!

با تشکر: سمیه



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همه دوستانم

در برنامه ۸۶۷ در مورد بیگار و کار بی مزد صحبت شد.

تقریباً همه کارهایی که ما بدون حضور و با من ذهنی انجام می دهیم، کار بی مزد است و بیگاری کردن است.

در کار بی مزد یا بیگاری، ما دستمزدی نمی گیریم اما در کار با من ذهنی شاید ضررهای زیادی هم به خودمان هم به دیگران برسانیم و این از بیگاری هم بدتر است.

قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور تقریباً همه کارهایم بیگار بود اما بزرگترین آن ها رفتارم با فرزندانم بود.

صادقانه بگویم که قبلاً دوست داشتن واقعی را بلد نبودم.

به جای فضاگشایی و عشق ورزیدن به فرزندانم همیشه نگران تربیت و آینده آن ها بودم و این ترس و نگرانی، باعث می شد عصبی و سخت گیر باشم.

همیشه می ترسیدم اتفاق بدی برایشان بیفتد و همین ترس من، دقیقاً آن ها را به خطر می انداخت و از هر چه می ترسیدم بر سرم می آمد.

به خاطر کمال گرایی و حس نقص درونم می خواستم که بچه هایم بهترین باشند و آن ها را تحت فشار زیادی گذاشتم تا در مدارس تیزهوشان درس بخوانند و باعث افتخار من باشند.

در برنامه ۸۶۲ آقای شهبازی فرمودند ما از فرزندانمان سوء استفاده می کنیم و می خواهیم باعث افتخار ما باشند و ما پز بدیم که این ها بچه های ما هستند و این در مورد من کاملاً صدق می کند.

زمانی که فرزندانم کوچک بودند به جای این که با آن ها بازی کنم و لذت ببرم و عشق را در آن ها شناسایی کنم فقط به فکر تمیزی خانه ام و تمیزی لباس و سر و وضع شان بودم.

خیلی اشتباه کردم و هر روز از بچه هایم دورتر شدم و آسیب بیشتری به آن ها زدم.



خودم را سرزنش نمی‌کنم فقط دارم به چارقِ ایازم نگاه می‌کنم. 🌸

بلد نبودم و نمی‌دانستم چگونه فضاگشایی کنم و در فضای عشقی با فرزندانم ارتباط برقرار کنم.

خدا را هزاران بار شاکرم که با گنج حضور آشنا شدم.

یادگرفتم فضاگشایی کنم. یاد گرفتم افکارم و هیجاناتم و کارهایم را مشاهده کنم.

فضاگشایی معجزه می‌کند.

شناسایی عشق و زندگی در درون بچه‌ها و توجه از روی مهر و با اشتیاق به حرفشان گوش دادن، بهترین چیزی است که می‌توانستم به آن‌ها بدهم و نمی‌دانستم.

این کار بی‌مزدی بود که سال‌ها انجام دادم تا زمانی که عنایت خدا رسید و برنامه گنج حضور را یافتیم.

امروز با تمام توانم برای جبران گذشته کار می‌کنم.

راه نجات خودم و روابطم با عزیزانم را در برنامه گنج حضور می‌بینم.

آن عشقی را که قبلاً به دخترم ندادم امروز به او و همسر و فرزندش می‌دهم. از او عذرخواهی می‌کنم بابت هر آنچه که برایش انجام ندادم و بلد نبودم و نمی‌دانستم. هر کاری از دستم بیاید و اجازه بدهند برای‌شان انجام می‌دهم.

خیلی خوب درک کرده‌ام که زندگی همین لحظه‌ها و دوست داشتن‌هاست.

همه تلاشم را می‌کنم که در کار پسرهایم دخالت نکنم. به سلیقه و نظرات‌شان بسیار احترام بگذارم. از وجودشان و حضورشان در خانه لذت ببرم.

دور هم با همسر و بچه‌هایمان غذا بخوریم، صحبت کنیم و بخندیم و لذتش را ببریم.

روزی چندین بار بگویم که دوستشان دارم و خدا را به خاطر وجودشان شکر کنم.



به جای روزهای گذشته که بچه‌ها را کمتر در آغوش گرفتم و بوسیدم حالا روزی چندین بار آن‌ها را می‌بوسم و آن‌ها مرا در آغوش می‌گیرند چون قدشان از من بلندتر شده 🌸 .

به نظرم زندگی به همین سادگی و زیبایی است. قدر لحظه‌هایم را می‌دانم و تلاش می‌کنم در حدّ توانم کار بی‌مزد نکنم. ان شاءالله.

خدایا متشکرم.

آقای شهبازی عزیزم متشکرم، دوستون دارم خیلی زیاد



ناهید، اهواز



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی حاصل مکن

اندر مکان منزل مکن، لا کن مکان را ساعتی

کار بی مزد و بیگاری دادن به من ذهنی، یک تجربه شخصی.

نگران بودم، که برای عزیزی در خانواده چالشی پیش آمده و چه می توانم برایش بکنم. همین امر منو وادار کرد به تند تند فکر کردن. یک واکنش شرطی شده، به دام من ذهنی ام افتادم و شروع کردم کار بیگار و بی مزد انجام دادن. با تند تند فکر کردن که از شرطی شدگی ها می آمد دنبال راه حل می گشتم. فعال کردن افکار برای پیدا کردن راه حل. درست نقطه مقابل فضاگشایی، سکوت و سکون.

خلاصه با تند تند فکر کردن دنبال راه حل می گشتم. هرچه بیشتر فکر می کردم سرعت فکرهای من دار و تقلیدی هم بیشتر می شد. به طبع این تند فکر کردن ها اثرش را روی بدنم هم می گذاشت. هر لحظه بیشتر منقبض می شدم، فضای صلح و آرامش درونی ام بیشتر بسته می شد. درد هشیارانه کشیدن و چالش را فقط تماشا کردن و ناظر بودن کجا و اجازه دادن به من ذهنی که به هر بهانه ای به ذهن ببردت و وادارت کنه به کار بی مزد کجا....

البته می دیدم که که چه طور ذهنم شروع کرده بود به حرف زدن، قضاوت و مقاومت. جمع شده بودم در یک نقطه ای توی سرم و بسته شدن فضای درونم را کاملاً حس می کردم. تمرکز را روی نفس کشیدنم گذاشتم تا از فشار فکرها از نقطه ای توی سرم آزاد بشم. مسئله سازی من ذهنی ام که دوباره یک موضوعی گیر آورده و حالا هی نشخوار فکری می کنه.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

گفتا: به عشق رستی از عالم کشاگش

کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

راه حل فقط عشق بود یعنی فضاگشایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن

کاین مملکتت از ملک الموت رهاند

عزیز دیگه‌ای از خانواده می گفت خوب تو اون سر دنیا خودتو کنار کشیدی، بیا این جا بین ما چی می کشیم. البته نه این که بخوام قضاوت کنم، ولی به هر حال که: بیا تو هم وارد معرکه بشو، منقبض شو، درد بکش، مقاومت و ستیزه کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

با فضاگشایی و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه‌ست که می شه به دام من ذهنی نیفتاد و بیگاری نداد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳



ای سَنَجِقْ نَصْرَ اللَّهِ، وی مَشَعْلَه یاسین

یا رَب چه سَبُکِ روحی، بر چشم و سَرَمِ بَنشین

و یا از زبان قرآن در سوره نصر آگه بخوایم بشنویم که:

قرآن کریم، سوره نصر (۱۱۰)، آیه ۱-۳

«إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ»

چون یاری خدا و پیروزی فراز آید،

«وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا»

«و مردم را ببینی که فوج فوج به دین خدا درمی آیند،»

«فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا.»

«پس به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه، که او توبه پذیر است.»

یعنی تو به جای کار بی مزد، تند فکر کردن، فقط فضاگشایی کن تا موقعی که راه حل بیاد.

و در سوره یس که می گه:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»




پس خداوند با قضا و کن فکان کار می‌کنه، که اگه منقبض بشویم سهم خودمان را با همین قضا و کن فکان تبدیل به ریب‌المنون و کار بی‌مزد می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی‌حاصل مکن

اندر مکان منزل مکن، لا کن مکان را ساعتی

پس بی‌گاری از اونجایی شروع می‌شه که هرچیزی غیر از خدا را در مرکزمان بگذاریم.

با سپاس فریده از هلند 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com